

یه شب سختی را گذرونده و می‌باس اونو با اتومبیل بیارندش خونه.» آن وقت مرا می‌کشید به اتاق نشیمن، برایم قهوه مصنوعی با شیر می‌ریخت، یک تکه نبات قهوه‌ای متصل به نخ را برای فرو بردن در قهوه و لیس زدن به من می‌داد. می‌نوشیدم، نبات را لیس می‌زدم و طبلم را آرام نگاه می‌داشتم.

مادر تروچینسکی سری کوچک و مدور داشت که با موهای خاکستری کم‌پشتی پوشانده بود، به نحوی که پوست صورتی سرش دیده می‌شد. موهای کم‌پشتش در نقطه‌ای پشت سر گلوله‌ای تشکیل می‌داد که به رغم کوچکی‌اش - کوچکتر از یک توپ بیلیارد - از همه جهات، هر طور هم که خودش را می‌چرخاند، دیده می‌شد. یک میل بافندگی آن گره را محکم نگاه داشته بود. مادر تروچینسکی هر روز صبح با کاغذ بسته‌بندی قهوه مصنوعی، که قرمز رنگ بود و رنگ پس می‌داد، لپهای گردش را، که موقع خندیدن چنین می‌نمود که گویا روی چهره‌اش چسبانده‌اند، مالش می‌داد. نگاه یک موش را داشت. چهار بچه‌اش: هربرت، گوسته، فریتس، ماریانامیده می‌شدند.

ماریا هم سن من بود، تازه مدرسه ابتدایی را تمام کرده بود. پیش یک فامیل کارمند دولت زندگی می‌کرد و خانه‌داری می‌آموخت. فریتس را، که در کارخانه واگون‌سازی کار می‌کرد، می‌دید. به طور متفاوت دو یا سه رفیق دختر داشت که رختخوابش را درست می‌کردند، که با آنان به «رایت بان» می‌رفت و می‌رقصید. در حیاط خانه استیجاری خرگوش نگاهداری می‌کرد که مادر تروچینسکی باید از آنها مواظبت کند، چون فریتس با رفیقه‌هایش سرگرم بود. گوسته، آدمی آرام، حدود سی سال، در هتل ادن کنار ایستگاه راه آهن پیشخدمت بود، هنوز شوهر نکرده بود، مثل همه کارکنان هتل‌های درجه اول در طبقه آخر عمارت بلند ادن زندگی می‌کرد. بالاخره هربرت، از همه مسن‌تر، تنها بچه‌ای که پیش مادرش زندگی می‌کرد - اگر از شب خوابیدن‌های گاه به گاه فریتس مونتاژکار صرف‌نظر کنیم -، در حومه بندری شهر، در نویفارواسر به عنوان پیشخدمت کار می‌کرد. در اینجا صحبت از او خواهد بود. چون هربرت تروچینسکی بعد از فوت مامای بیچاره من، برای دوران کوتاه و سعادت‌بخش

هدف کوششهایم شد؛ هنوز امروز هم او را دوست خود می‌خوانم.

هربرت نزد اشتاربوش پیشخدمتی می‌کرد، نام صاحب می‌کده «نزد سوئدی» چنین بود. روبروی کلیسای ملوانان پروتستان قرار داشت و میهمانان آن - همان‌طور که از نام «نزد سوئدی» می‌توان حدس زد - اغلب اسکاندیناوی بودند. همچنین روس‌ها، لهستانی‌ها، کارکنان بندر آزاد، صفاقان هولم و ملوانان کشتی جنگی متعلق به رایش که برای بازدید به بندر آمده بود. پیشخدمتی کردن در این می‌کده واقعاً اروپایی بی‌خطر نبود. فقط تجربیاتی که او در «رایت بان» اوهررا گرد آورده بود - هربرت مدتی در آن رستوران رقص درجه سه پیشخدمتی می‌کرد، قبل از آنکه به نویفارواسر بیاید - او را قادر می‌ساخت تسلط خود را با لهجه حومه شهری که با لغات انگلیسی و لهستانی مخلوط بود بر آن جنجال «سوئدی» حفظ کند. با وجود این، و به رغم خواست خودش، آن هم مجاناً یک تا دو بار در هر ماه یک آمبولانس او را به خانه می‌رساند.

هربرت می‌بایست روی شکم بخوابد، مادر تروچینسکی در این روزها یک بند ناسزا می‌گفت، در حالی که بدون وقفه هم برای بهبود هربرت کوشش می‌کرد، برای این کار هر بار میل بافتنی‌ای را، که از گره مویش بیرون کشیده بود، پس از اینکه زخم‌بندی را تجدید می‌کرد، بر شیشه تصویر عکاسی شده و روتوش شده مردی سیلو می‌کوبید که قسمتی از سبیلش شبیه به عکس صفحه اول آلبوم عکس من است. ولی آن آقای، که مادر تروچینسکی با میل بافتنی نشان می‌داد، عضوی از فامیل من نبود، بلکه پدر هربرت، گوسته، فریتس و ماریا بود.

مادر تروچینسکی در گوش هربرت، که به زحمت نفس می‌کشید، می‌گفت «تو آخرش همان‌جور که پدرت تموم کرد تموم می‌کنی» ولی به نحوی روشن نمی‌گفت چه‌طور و کجا آن مرد در قاب لاک سیاه‌زده تمام کرده، یا احتمالاً خواسته است تمام کند.

«این دفعه دیگه کی بود؟» موش خاکستری از بالای دستهای روی سینه جفت شده خواست بداند. «مثل همیشه سوئدی‌ها و نورسکه» هربرت برگشت،

تخت صدا کرد.

«مثل همیشه، مثل همیشه! خودتو به اون راه نزن که انگار همیشه اونا هسن، دفعه آخری از کشتی آموزشی بودند، اسمش چی بود، بگو دیگه، ها، شلاگتر، چی گفتم، تو همش واسه من از سوئدیها یا نورسکه حرف می‌زنی!»  
گوشه‌های هربرت - صورتش را نمی‌دیدم - تا بن قرمز شد: «این بی‌همه چیز، همه‌اش پوزشونو از هم می‌درن و ادای آدمای کلفتو در می‌آرن!»

«ولشون کن، پسر، به تو چه ربطی داره، تو شهر، وقتی آدم اونارو می‌بینه، وقتی مرخصی دارن، همیشه مرتب‌اند، لابد باز برایشون از افکار لنین حرف زدی، یا خودتو قاطی جنگ اسپانیا کردی؟» هربرت جوابی نداد، مادر تروچینسکی رفت به آشپزخانه سراغ قهوه مصنوعی‌اش.

همین که پشت هربرت خوب شد، اجازه یافتم آن را ببینم. او روی صندلی آشپزخانه نشسته بود، بند شلوارش را روی رانها که لک‌لک آبی بود انداخت، آهسته، آن‌سان که گویا افکاری پیچیده باعث تأملش می‌گردد، پیراهن پشمی‌اش را درآورد.

پشتش مدور بود، حرکت داشت، عضله‌ها دایم در حال جابجاشدن بودند. منظره‌ای صورتی‌رنگ، که کک‌مک بر آن پاشیده شده بود. در زیر کتفها دو طرف ستون فقرات، که زیر چربی پنهان بود، موهای سرخ‌رنگ رویشی وحشی داشت. به سمت پایین تاب‌دار پیش می‌رفت تا در زیر شلوارهای پنهان شود که هربرت حتی در تابستان هم پا می‌کرد. به سمت بالا، از لبه زیر شلوار تا عضله پشت گردن را جای زخمهایی می‌پوشاند که رویش مو را متوقف می‌ساخت، کک‌مک‌ها را می‌بلعید، بر پوست چین می‌انداخت، به هنگام تغییر هوا خارش داشت، رنگ وارنگ از سیاه آبی تا سبز سفید بود. من اجازه یافتم به این جا زخمها دست بزنم. من که در تختخواب خوابیده‌ام، از پنجره بیرون را می‌نگرم، ساختمان خدمات آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی و جنگل اوبرازدرا، که پشت آن قرار گرفته، ماههاست تماشا می‌کنم، باوجود این قسمت اصلی رانادیده می‌گذاردم، آیا تا به امروز فرصت یافته‌ام چیزهایی را لمس

کنم که به همان سان سخت، به همان سان حساس و به همان سان گیج کننده بوده باشند که جای زخمهای پشت هربرت تروچینسکی؟ قسمتهایی از بدن دخترها و زنهای، عضوم، آبپاش گچی مسیح پسر بچه و آن انگشت خاتم، که حدود دو سال قبل سگی از مزرعه جو برایم آورد، که تا یک سال قبل هنوز اجازه داشتم آن را نگاهدارم، در یک شیشه کمپوت، که گرچه لمس شدنی نبود، ولی چنان واضح و کامل بود که هنوز هم، اگر چوبهای طبالیم را در دست بگیرم، می‌توانم ببندم آن را حس کنم و بشمارم. هر وقت خواستم در حال طبالی جای زخمهای هربرت تروچینسکی را به یاد آورم، در حالی که با طبالی به خاطرهم کمک می‌کردم، برابر آن شیشه کمپوتی محتوی انگشت می‌نشستم. هر وقت من، که به ندرت برایم پیش آمد که با اندام زنی ور روم، در قسمتهای شبه جای زخم که به حد کافی برایم راضی کننده نبود، جای زخمهای هربرت تروچینسکی را باز یافتم، ولی به همین خوبی هم می‌توانستم بگویم: لمس اولیه آن برآمدگیها بر پشت دوستم در همان زمان به من نوید آشنایی و تصاحب گه گاه حالت سختی را داد که زنها کوتاه مدت از آن برخوردار می‌شوند. در عین حال علایم پشت هربرت در آن زمان به من وعده آن انگشت را می‌داد، و قبل از آنکه جای زخمهای هربرت به من وعده دهد، چوبهای طبالیم بود که از سومین سالگرد تولدم وعده جای زخمها، عضو تولید مثل و انگشت را دادند. ولی باید باز هم دورتر روم: حتی در دوران جنینی، زمانی که اوسکار هنوز اوسکار نامیده نمی‌شد، بازی با بند ناف به من به ترتیب چوبهای طبالی، جای زخمهای هربرت، حالت سختی گه گاه زنها جوانتر یا مسن‌تر، بالاخره انگشت و مدام از نو آبپاش کوچولوی مسیح پسر بچه را، عضوم را که لاینقطع چون یادبودی از ناتوانی و محدودیت امکاناتم باخود حمل می‌کنم نوید می‌داد.

امروزه بار دیگر به چوبهای طبالی رسیده‌ام. قسمتهای نرم جازخم و تسلیح خودم را، که فقط هر از گاه قدرت‌نماست. حداکثر به نحو غیرمستقیم، که طبلم تعیین می‌کند، به خاطر می‌آورم. باید سی ساله شوم تا بار دیگر بتوانم سومین سالگرد تولدم را جشن بگیرم. شما بایست حدس زده باشید که هدف

اوسکار بازگشت به بندناف است؛ فقط به همین دلیل این همه زیادی روی و تأمل نزد جای زخمهای هربرت.

قبل از آنکه بیش از این درباره پشت دوستم بنویسم و توضیح دهم، پیشاپیش عنوان می‌کنم که جز یک جای گاز بر ساق پای چپ، که فاحشهای اهل اهرا برجا گذارده، آن هیکل عظیم، پابرجا و بنابراین هدف نمایان از روبرو هیچ جای زخمی نداشت. فقط از پشت می‌توانستند علیه او کاری انجام دهند. فقط از پشت در دسترس بود، فقط پشتش نشانه‌های کاردهای فنلاندی و لهستانی را، نشانه‌های چاقوهای کوتاه صفافان جزیره انبارها را و نشانه‌های چاقوهای یادبان‌بندی هنرآموزان کشتی تعلیماتی را می‌نمود.

وقتی هربرت غذای ظهرش را خورده بود - سه بار در هفته سیب‌زمینی ورقه ورقه داشتند که هیچکس چون مادر تروچینسکی آن را آن‌چنان نازک، برشته و در عین حال کم چربی آماده نمی‌کرد بنابراین وقتی هربرت بشقابش را کنار می‌زد، من روزنامه «نویرستن ناخریشتن» را به او می‌دادم. او بند شلوارش را می‌انداخت پایین، پیراهنش رامی‌کند و به من اجازه می‌داد، در حالی که روزنامه می‌خواند درباره جای زخمهای پشتش سؤال کنم. مادر تروچینسکی هم در این ساعت سؤال و جواب اغلب کنار میز می‌نشست، پشم جورابهای کهنه را باز می‌کرد، مدام خود را قاطبی می‌کرد یا نکات تو ذوق‌زنی می‌گفت، از اینکار دست‌بردار نبود که گه‌گاه - همان‌طور که می‌شود حدس زد - مرگ وحشتناک مردی را یادآور گردد که عکاسی شده، رتوش شده پشت شیشه، مقابل تختخواب هربرت روی دیوار آویزان بود.

سوالها شروع می‌شد، بدین ترتیب که من انگشتم را بر جای زخمی می‌زدم. گاهی با چوب طبالی این کار را می‌کردم.

«جوان دوباره فشار بده. نمی‌دانم کدام است. به نظر می‌رسد امروز خواب باشد.» آن وقت دوباره فشار می‌دادم، با فشاری بیشتر.

«آخ این! اون او کراینی بود. اون با یکی از اهالی گدینگن درافتاده بود. اولش مثل برادر کنار یک میز نشسته بودن. اون وقت اونکه از گدینگن بود

به اون یکی گفت: روسکی. اینو اون مرد اهل او کراین تحمل نکرد، که حاضر بود هر چیزی باشه اما نمی‌خواست روسکی باشه. با چوب از روی رودخانه ویکسل اومده بودن و چند تا کلک‌ران دیگه، حالا به همچین پول توی چکمه‌هاشون داشتن، نصف چکمه رو تو میکده استاربوش خرج کرده بودن که اون اهل گدینگن به اون یکی روسکی گفت، و من که می‌بایست آن دو را از هم جدا کنم! خیلی آروم، همان‌طور که روش منه. و هربرت هنوز هر دو تا دستش گیر است، که اون اهل او کراین به من می‌گوید پولاک آبی، و اون پولاک، که روزها روی کلک از مودر بالا می‌رود، همچی پرید تو حرفم که مثل نازیها بود. خوب، اوسکار کوچولو، تو که هربرت تروچینسکی رو می‌شناسی: اون کلک‌ران، آدمی رنگ و رو پریده، خیلی زود چروک خورده افتاده بود جلوی رختکن. می‌خواستم برا اون او کراینی توضیح بدهم چه فرقی بین یک پولاک آبی و یک بوو که دانزیک است که اون یکی از پشت مرا می‌گیرد و این هم جازخمش است.»

وقتی هربرت می‌گفت «و این هم جازخمش است» همزمان برای تشدید سخنش روزنامه را هم ورق می‌زد و جرعه‌ای قهوه مصنوعی می‌نوشید، قبل از اینکه اجازه داشته باشم جازخم بعدی را یک یا دوبار فشار دهم.

«آخ این! این چیز بی‌اهمیتی است. مربوط می‌شه به دو سال قبل وقتی کشتیهای اژدرافکن از پیلاو اومدند و اینجا لنگر انداختند جوانهای آبی پوش خیلی گرد و خاک می‌کردند و مزاحم دخترها می‌شدن. اینکه چطوری این ارغه‌ها وارد نیروی دریایی شده بودن تا به امروزم واسم نامفهومه. اون یکی از درزدن اومده بود، فکرش را بکن اوسکار کوچولو از درزدن! ولی تو که نمی‌فهمی یعنی چه، وقتی به ملوان از درزدن اومده باشه.»

برای اینکه حواس هربرت را که با پافشاری بیش از حد متوجه درزدن شهر زیبای کنار آلب مانده بود، از آنجا پرت کنم، تامجدداً در نویفارواسر موطن گزینند، بار دیگر همان جازخم را، که به نظر او، کاملاً بی‌اهمیت بود، فشار دادم. «بله، گفتم که روی اژدرافکن بالای تیرک اعلام خطر بود. می‌خواست

گرد و خاک زیادی برپا کند و یک اسکاتلندی آرام را، که لنجش در صحنه خشک تعمیر بود، کراواتش را گرفت. به خاطر چمبرلن، چتر و از این چیزا. خیلی آروم! همان طور که رسم منه، به او توصیه کردم که از این حرفا دس برداره، به خصوص که اسکاتلندی به کلمه هم نمی فهمید و فقط با عرق روی میز نقاشی می کرد. همین که گفتم ول کن جوانک، تو که تو محفل خودتون نیستی، اینجا در ملل متفق، اون مردک اژدرافکن به من گفت "آلمانی غارتگر" اونم به زبان زاکسنی، می فهمی - و فوراً چند تایی گیرش اومد، که اونو آروم ساخت. نیم ساعت بعد، دولا شدم تا یک گولدن که زیر میز چرخ می زد، بردارم، نمی تونستم چیزی ببینم، زیر میز تاریک بود، اونوقت اون مرد ساکسنی چاقوشو برداشت و خیلی سریع مرا چاقو زد!

هربرت خندان روزنامه «نویرستن ناخریشتن» را ورق زد و اضافه کرد «و این اون جازخم است.» روزنامه را هل داد پیش مادر تروچینسکی که غر می زد و درصدد بود از جا برخیزد، به سرعت، قبل از اینکه هربرت بتواند به توالت برود - در صورتش دیدم کجا می خواهد برود - لبه میز رافشار می داد تا خودش را بکشد بالا، که من جازخمی سیاه بنفش، دوخته شده را که به درازای یک ورق اسکات پهن بود، فشار دادم.

«هربرت باید برود توالت، پسر جون، بعدش برات می گم.» ولی من دوباره فشار دادم، پایم را زدم زمین و ادای سه ساله ها را در آوردم؛ همیشه کمک می کرد.

«خیلی خوب، برا اینکه آروم بگیری، ولی خلاصه» هربرت باز سرجایش نشست «عید کریسمس سال سی بود. تو بندر هیچ خبری نبود. صفافها در گوشه و کنار خیابان ولو بودند و تف می انداختند. بعد از نیایش نیمه شب - تازه پونج را آماده کرده بودیم - سوئدی ها تمیز و شانه کرده با لباس آبی و کفش لاکی اومدند و فنلاندی ها هم از کلیسای دریانوردان اومدند این طرف. احساس خوبی نداشتم، تو در ایستاده ام و این مسیحیان مؤمن را نگاه می کنم، فکر می کنم، این دگمه لنگریها چرا ادای آدمای ملایم را در می یارند، همین

موقع هم شروع شد: کار طولانی و شب کوتاه است! بله، فنلاندی‌ها و سوئدی‌ها همیشه هوای همدیگه رو داشتن. اما هربرت تروچینسکی با اونا چیکار داشت، شیطون می‌دونه. اونو میمون گاز گرفته بود، هر وقت خبری باشه هربرت هم بایست قاطی بشه. یالا از در بیرون، استاربوش یه دفعه دیگه فریاد می‌زنه مواظب باش هربرت؛ اما هربرت رسالتی داره، می‌خواد کشیش رو، جوانکی کوچولو که تازه از مالمو اومده، از سمینار فارغ‌التحصیل شده، هنوز کریسمس رو با فنلاندی‌ها و سوئدی‌ها در یه کلیسا جشن نگرفته، می‌خواد اونو نجات بده، زیر بغلشو بگیره تا سالم برسه به خونهاش، تازه تونسته بدم لباس اون مرد مقدس رو بگیرم که اون چیز تو پشتم فرو رفت و فکر کردم سال نو مبارک در حالی که شب کریسمس بود. وقتی دوباره هوش اومدم رو پیشخون خوابیده بودم و خون قشنگم مجاناً لیوانهای آبجو رو پر می‌کرد، استاربوش با جعبه چسب و پنبه صلیب سرخش اومده بود و می‌خواست به اصطلاح کمک‌های اولیه را انجام بده.»

مادر تروچینسکی غضبناک گفت «چرا خودتو قاطی می‌کنی» میل بافتنی را از گره مویش بیرون کشید «وقتهای دیگه داخل کلیسام نمی‌ره، برعکس!»

هربرت سری تکان داد، ضمن اینکه پیراهنش را همراه می‌کشید، بند شلوارش را پایین انداخته بود رفت به مستراح. با ناراحتی رفت و به راحتی گفت: «و این اون جازخم است.» چنان گام برداشت که گویی می‌خواهد از کلیسا و هر چیز وابسته بدان و از چاقو کشی یک بار برای همیشه خودش را جدا سازد، مثل اینکه مستراح مکانی است که در آنجا، آدم متفکری آزاد است، می‌شود و یا خواهد ماند.

چند هفته بعد هربرت را خاموش یافتم، آمادگی برای ساعت سوال و جواب نداشت. دلخور به نظر می‌رسید و با وجود این زخم بندی معمول در پشتش را هم نداشت. بلکه بیشتر در حالتی معمولی بر پشت روی راحتی اتاق نشیمن دراز کشیده بود. زخم برنداشته و با وجود این به نظر می‌رسید به سختی



زخم خورده باشد. شنیدم که هربرت آه می کشید، خدا! مارکس و انگلس را می خواند و لعنت می فرستاد. گاه گاه شستش را در هوای اتاق حرکت می داد، آن وقت می گذاشت تا روی سینه اش فروافتد، با مشت دیگرش کمک می کرد، همچون کاتولیکی شرم زده می نمود که فریاد برآورد: *mean culpa, meamaxima culpa* (شرم بر من، شرمی عظیم بر من) لیتوانی؟ هربرت کاپیتان لیتوانی را کشته بود. گرچه دادگاه او را بی تقصیر دانست - همان سان که در شغلش اغلب پیش می آمد، در دفاع از خود رفتار کرده بود. ولی آن لیتوانی به رغم بی تقصیری او یک لیتوانی کشته باقی ماند و بر وجدان پیشخدمت به شدت سنگینی می کرد، هربرت دیگر سر کار نمی رفت. استعفاء داده بود، اغلب صاحب میکرده می آمد پیش مادر تروچینسکی، کنار میز آشپزخانه می نشست، برای هربرت یک شیشه عرق اردج صفر صفر از کیف دستی اش بیرون می آورد، برای مادر تروچینسکی نیم پوند قهوه بونداده که از بندر آزاد آمده بود. یا کوشش می کرد هربرت را راضی کند. یا می کوشید مادر تروچینسکی را راضی کند که پسرش را راضی کند. ولی هربرت سخت یا نرم باقی ماند - هرطور که بخواهید آن را بنامید - او دیگر نمی خواست پیشخدمتی کند، در نویفارواسر، برابر کلیسای ملوانان، که به هیچ وجه - اصلاً دیگر مایل نبود پیش خدمتی کند. چون کسی که پیشخدمتی کند چاقو می خورد و کسی که چاقو بخورد، یک روز یک کاپیتان کوچولوی لیتوانی را آن قدر می زند تا او را بکشد، فقط چون حاضر نیست به چاقوی مرد لیتوانی اجازه دهد، کنار همه آن جازخمهای فنلاندی، سوئدی، لهستانی، شهر آزادی و آلمانی یک جازخم لیتوانی هم بر پستی که چپ و راست شخمزده است برجا گذارد.

هربرت گفت «ترجیح می دم برم گمرک، از اینکه به دفعه دیگر در نویفارواسر گرفتار پیشخدمتی بشم.» ولی او به گمرک نرفت.

## نیوبه

در سال سی و هشت تعرفه‌های گمرکی افزایش یافت، گاه گاه سرحدات بین لهستان و شهر آزاد بسته می‌شد. مادر بزرگ دیگر نمی‌توانست با قطار کوچک به بازار هفته لانگ فور بیاید؛ می‌بایست دکه‌اش را ببندد. به اصطلاح روی تخم مرغهایش نشست، بی‌آنکه چندان علاقه‌ای برای خوابیدن روی آنها داشته باشد. در بندر بوی گند شاه‌ماهی به آسمان رسیده بود، بارها متراکم بود، مردان سیاست با یکدیگر ملاقات می‌کردند، با هم توافق کردند؛ فقط دوست من هربرت در حالتی دوگانه و بدون کار روی راحتی دراز کشیده بود و تعمق می‌کرد، همچون آدمی که در عمق گرفتار آمده باشد.

در حالی که گمرک مزد و نان می‌داد. اونیفورم سبز می‌داد و سرحدی سبز و قابل حفاظت ارائه می‌کرد، هربرت به گمرک نرفت، دیگر نمی‌خواست پیشخدمتی کند، فقط می‌خواست روی راحتی دراز بکشد و تعمق کند. ولی انسان باید کاری داشته باشد. تنها مادر تروچینسکی نبود که چنین

فکر می‌کرد. گرچه او نپذیرفت که بنا بر پیشنهاد استاربوش پسرش هربرت را به تجدید کار پیشخدمتی در نویفارواسر تشویق کند، ولی با وجود این موافق بود که پسرش هربرت را از روی راحتی بکشد پایین. هربرت هم به زودی از منزل دو اتاقش دلزده شد، حال دیگر فقط به ظاهر تعمق می‌کرد، تا اینکه یک روز شروع کرد آگهیهای پیشنهاد شغل را در «نویرستن ناخریشتن» و با اکراه تمام در «فورپوستن» در جستجوی کاری گذران زیر و رو کند.

خیلی مایل بودم به او کمک کنم. آیا مردی مثل هربرت نیاز داشت که جز شغل متناسب خودش در بندر، به دنبال درآمدی کمکی در جای دیگر باشد؟ کاری گذران، کاری اتفاقی، شاه‌ماهیهای گنبدیده را زیر خاک کند. نمی‌توانستم هربرت را روی پل موتلاو در نظرم مجسم سازم، معتاد به تنباکوی جویدنی برای کبوتر دریاییها تف بیندازد. به فکرم رسید می‌توانم با هربرت فعالیت شریکی را آغاز کنیم: دو ساعت کار جدی، یک یا دو بار در هفته یا حتی در ماه و ما آدمهای خودساخته‌ای می‌بودیم. اوسکار با توجه به تجربه فراوانش در این زمینه به سادگی و بترینهای با محتوی متوسط را با صدای الماس گونش باز می‌کرد و در عین حال مواظب اوضاع می‌ماند، در حالی که هربرت، آن‌طور که گفته می‌شد، دستش را سریع به کار می‌برد. ما که نیازی به دستگاه جوش برای برش، شاه کلید، ابزار کار نداشتیم، ما بدون انگشتر سیخ‌دار، ششلول هم کارمان را می‌کردیم. آن مأموران «سبز قبا» و ما دو دنیای متفاوت بودیم که نیازی نمی‌بود همدیگر را لمس کنیم. ولی مرکور، رب‌النوع دزدی و بازرگانی ما را برکت می‌داد، چون من در برج سنبله متولد شده‌ام مهردادش بودم و گه‌گاه شئی‌ای سخت را برایش مهور می‌کردم.

بی‌فایده است اگر بخواهیم این سرگذشت را ندیده انگاریم. سریعاً واقعه شرح داده می‌شود، لکن اعترافی صورت نمی‌گیرد: هربرت و من در طی این مدت، چون اوبیکار بود، دو دستبرد متوسط به مغازه‌ی اغذیه لوکس فروشی و یک دستبرد آبدار به پوست فروشی زدیم: سه پوست روباه آبی، یک پوست سگ آبی، یک آرنج پوش‌قره گل و یک پالتوی زیبا ولی نه چندان گرانبه‌قیمت از

پوست کره اسب، که مامای بیچاره من قطعاً با علاقه مفراط آن را می پوشید، حاصل دستبردمان بود.

آنچه باعث گردید دست از دزدی برداریم کمتر احساس گناه بی معنی ولی هر از گاه زجردهنده بود، بلکه بیشتر مربوط به مشکلات در حال تزايد تبدیل حاصل دستبرد به پول بود. هربرت، برای اینکه بتواند آن اشیاء را سودآور به فروش رساند بایست به نویفارواسر می رفت، چون فقط در حومه بندری شهر واسطه های به دردخور مقیم بودند. ولی چون این امکان او را دایم به یاد کاپیتان لیتوانی بی جان زخم معده ای می انداخت، کوشید اجناس را در همه جا، در کوچه شیش آو، در هاگل و رگ، در بورگزر ویزه به فروش رساند، فقط در نویفارواسر نه، جایی که پوستها را مثل کره می بردند نه، بدین ترتیب فروش حاصل دستبردمان چندان به طول انجامید که عاقبت اجناس مغازه های اغذیه لوکس فروشی به آشپزخانه مادر تروچینسکی منتقل شد، آرنج پوش قره گل را هم به او هدیه کرد، یا بهتر بگویم هربرت کوشید به او هدیه کند.

چون وقتی مادر تروچینسکی آن آرنج پوش را دید، دیگر شوخی سرش نشد. اغذیه ها را بی سر و صدا، شاید به فکر قانونی بودن دستبرد برای خوردن، پذیرفته بود. ولی آرنج پوش به مفهوم لوکس بود و لوکس به مفهوم بی بند و باری و بی بند و باری به مفهوم زندان. به همین سادگی و دقت مادر تروچینسکی فکر می کرد، چشمانش را شبیه چشمان موش ساخت، میل بافندگی اش را از گره مو بیرون کشید، با میل در دست گفت: «تو آخرش همون جور که بابات تموم کرد تموم می کنی!» و «نویرستن ناخریشتن» و «فورپوستن» را گذاشت جلوی هربرت که بدین مفهوم بود: حالا برای خودت یک کار پیدا کن، نه یک کار گذران، یا اینکه من دیگر برای تو غذا نمی پزم.

هربرت یک هفته دیگر هم روی راحتی دراز کشید و تعمق کرد، حوصله نداشت و برای داستان جا زخمها و یا برای ویتترینهای نوید دهنده نمی شد او را تکان داد. وضع دوستم را درک می کردم، گذاشتم تا آخرین باقی مانده زجر خود را مزمزه کند، و قتم را نزد لاب شاد ساعت ساز و ساعت های

زمان ربایش گذراندم، کوشیدم بار دیگر با ماین موزیسین گرم بگیرم، ولی او دیگر عرق نمی‌زد، ترومپت خود به دنبال نتهای دسته موزیک سواران اس آ بود، به خودش می‌رسید و تمیز بود، در حالی که چهار گربه‌اش، بازماندگان انسانی مدام مست، ولی بسیار علاقمند به موزیک، چون بسیار بد تغذیه شده بودند، آرام آرام زندگی چون سگی را می‌گذرانند. در عوض ماتررات، که در دوران زندگی ماما فقط در مجالس می‌نوشتید، اینک اغلب در ساعات دیروقت شب با چشمانی شیشه نما پشت لیوان کوچک یک جرعه‌ای خود نشسته بود. در آلبوم عکسها ورق می‌زد، می‌کوشید همان کاری را کند که من حالا می‌کنم، مامای بیچاره من را به قطع کوچک، در چهار گوشه‌ای کم و بیش خوب نور داده، احیاء کند، در حدود نیمه شب ضمن اینکه گریه می‌کرد با هیتلر یا بتهوون، که هنوز هم اخم کرده روی هم آویزان بودند، حرف می‌زد، دوستانه و با به کار بردن تو و به نظر می‌رسید از نابغه، که کر هم بود، پاسخی دریافت کند، اما رهبر خوددار صامت می‌ماند، چون ماتررات، یک سر گروه کوچک مست، ارزش مواجه شدن با تقدیر را نداشت.

یک روز سه‌شنبه - تا بدین دقت می‌توانم با کمک طبلم به خاطر آورم - وقتش رسیده بود: هربرت لباس تمیز پوشید، یعنی گذاشت تا مادر تروچینسکی شلوار آبی، بالا تنگ پایین گشادش را با قهوه سرد برس بزند، به زحمت کفش بی‌صدایش را پا کرد، در کفشی با دگمه لنگری خود را فرو برد، بر شال سفید ابریشمین خود، که از بندر آزاد بدست آورده بود، با ادوکلن، که آن هم گمرک نپرداخته روی کثافات بندر آزاد روییده بود، ترشح کرد و چهار گوش و خبردار زیر کلاه کاسکت آبی رنگش ایستاد.

هربرت گفت «می‌روم به کمی دنبال کار اتفاقی بگردم.» کاسکت یادبود پرنس هانریش را کمی به سمت چپ یک‌ور کرد، تا حدی دستپاچه بود، مادر تروچینسکی روزنامه را گذاشت که فرو افتد.

روز دیگر هربرت شغل و اونیفورمی تازه داشت. خاکستری پررنگ بر تن کرده بود، نه سبز گمرکی؛ او نگاهبان موزه کشتی‌رانی شده بود.

همانند همه چیز ارزنده برای نگاهداری در این شهر در مجموع ارزنده برای نگاهداشتن، گنجینه‌های موزه کشتیرانی هم خانه‌ای قدیمی، به نوبه خود با ارزش موزه‌ای متعلق به دوران معتمدان شهر را پر کرده بود، که ظاهر نما سنگی و بلهوسانه و در عین حال رمانتیک خود را حفظ کرده بود، از داخل با چوب بلوط تیره رنگ تزیین شده بود و پلکانی گردان داشت تا بین همسایه‌های نیرومند، ولی اغلب فقیر خود ثروتمند بنماید و بماند. امتیازاتی که از سلطان لهستان خریداری و با بیانی مشکل فرمان داده شده بود. نقوش رنگی محاصره‌های قلعه دریایی در دهانه رود ویکسل: در آنجا استانیسلاو لشچینسکی تیره‌روز از برابر سلطان ساکسن، رقیب خود به داخل دیوارهای شهر فرار می‌کند. روی تابلوی رنگ روغن به خوبی دیده می‌شود که تا چه حد ترسیده است. همچنین پریماس پوتوکی و سفیر فرانسه مونتی خیلی ترسیده‌اند، چون ژنرال روس لزکی شهر را محاصره کرده است. همه اینها دقیقاً شرح داده شده است، حتی نام کشتیهای فرانسوی زیر درفش زنبق نشان بر روی کشتیها قابل خواندن است. علامت تیری نشان می‌دهد: بر صحنه این کشتی سلطان استانیسلاو لشچینسکی به جانب لوترینگن فرار کرد، زمانی که شهر در سوم اوت تسلیم شد. قسمت اعظم دیدنیهای به نمایش گذارده شده غنائمی است از جنگهای فتح شده، چون از جنگهای شکست خورده به ندرت، یا هرگز غنائمی برای نمایش در موزه برجا نمی‌ماند.

افتخار این مجموعه، پیکره‌ایست مربوط به دماغه کشتی بزرگ بادبانی فلورانس از نوع گالیدا، که گرچه بندر موطن آن بروژ می‌بوده، ولی به بازرگانان فلورانس، پورتیناری، و تانی تعلق داشته است. دزدان دریایی دانزیک و کاپیتانهای شهر، پاول بنکه و مارتین باردویک توفیق یافتند در آوریل سال چهار صد و سی و سه در ساحل زلاند، برابر بندر اسلویز این گالیدا را تصاحب کنند. فوراً پس از تصاحب آن سرنشینان متعدد و افسران و کاپیتان آن را از دم تیغ گذراندند. کشتی و محتوای کشتی را به دانزیک آوردند. یک تابلوی تاشو روز محشر نقاش مملینگ و یک لگن طلایی تعمید - هر دوی آنها راتانی

فلورانس برای کلیسایی در فلورانس سفارش داده بود - در کلیسای مارین دانزیک محل استقرار یافت؛ چشمان کاتولیک لهستانی تا به امروز، تا آنجا که من می‌دانم از دیدن تابلوی روز محشر فراوان لذت برده‌اند. اما چه بر سر پیکره دماغه کشتی بعد از جنگ آمد، روشن نیست. در دوران من موزه کشتیرانی آن را حفاظت می‌کرد.

زنی فربه، چوبی و سبز رنگ که زیر دستهای بلند کرده‌اش، که آنها را بی‌قید و با نمایش همه انگشتها چپ و راست نگاه داشته، در بالای پستانهایی کوشا برای رسیدن به مقصد، چشمانی کهربایی مستقیم می‌نگریستند. این زن، این پیکره دماغه کشتی باعث بدبختی می‌شود. بازرگان فلورانس، پورتیناری این مجسمه را سفارش داده بود، دستور داده بود آن را بنابر اندازه‌های دختری فلامن که به او علاقمند بود، توسط یک پیکرساز چوب‌تراش تهیه شود که در تراشیدن پیکره‌های دماغه کشتی شهرتی به سزا داشت. به محضی که پیکره زیر عرشه باریک جلوی کشتی آویخته شد، آن دختر، همان سان که در آن دوران مرسوم بود، به اتهام ساحرگی برابر دادگاه قرار گرفت. قبل از اینکه آتش او را بسوزاند، ولینعمت خود را و همچنین پیکرتراش را نام می‌برد، که بسیار خوب اندازه‌هایش را برداشته بود. گفته می‌شد پورتیناری خود را به دار آویخت چون از آتش وحشت داشت. هر دو دست پیکرتراش را قطع کردند، تا در آینده ساحره‌ها رامبدل به پیکره نکنند. در حالی که این محاکمه در بروژ هنوز افکار را به خود مشغول می‌داشت، چون پورتیناری مردی ثروتمند بود، کشتی همراه با پیکره دماغه‌اش به چنگ پاول بنکه و گروه غارتگرانش افتاد. سیوره تانی، دومین بازرگان صاحب کشتی با ضربه تبر از پا درآمد، پاول بنکه نفر بعدی بود: چند سال بعد معتمدین شهر تقاضای عفو او را پذیرفتند و در حیاط اشتوک‌تورم خفه‌اش کردند. هر کشتی‌ای که پس از مرگ بنکه پیکره بر آن سوار شد، کمی پس از سوار شدن پیکره در بندر آتش گرفت و کشتی‌های دیگری را به آتش کشید؛ جز خود پیکره که ظاهراً برابر آتش مقاوم بود و هر بار به خاطر فرورفتگیها و برجستگیهایش بین صاحبان کشتی خواستار دیگری

می‌یافت. ولی به محضی که این زن مکان مناسب خود را اشغال می‌کرد، پشت سرش سرنشینان صلحجوی سابق کشتی دست به شورش می‌زدند. حرکت ناموفق جهاز دانزیک تحت رهبری ابرهارت فربر مجرب علیه دانمارک، در سال هزار و پانصد و بیست و دو، که منجر به سقوط فربر و قیامی خون‌آلود در شهر شد. گرچه تاریخ سخن از اختلاف مذهبی - در سال بیست و سه کشیش پروتستان هگه همراه جماعت برای از بین بردن تصاویر و پیکره‌ها به هفت کلیسای شهر هجوم بردند - می‌کند، ولی ما می‌خواهیم پیکره دماغه کشتی را مسئول این بدبختی و پیامدهای آن بدانیم: پیکره دماغه کشتی فربر را تزیین می‌کرد.

پنجاه سال بعد که استفان باتوری بدون نتیجه شهر را محصور ساخت، کاسپریشکه، صومعه‌دار صومعه اولیوا، در حالی که برای توبه کاران وعظ می‌کرد، گناه واقعه را متوجه پیکره این زن بدکاره دانست. سلطان لهستان آن را به عنوان هدیه شهر دریافت کرد، همراه با خود به اقامتگاهش برد، به توصیه‌های بد گوش فرا داد، در نتیجه باعث شد که دکتر اگیدیسوس اشتراوخ متعصب، که با سوئدی‌ها مکاتبه داشت، سوزاندن زن سبز را، که به داخل شهر بازگشته بود، خواستار گردد. ما نمی‌دانیم، ولی یک خبر تا حدی تاریک بیانگر این است که شاعری فراری ازشلزین به نام اوپتیس که چند سالی را در شهر اقامت گزید، ولی خیلی زود مرد، آن پیکره نفرین شده را در انباری یافته بود و کوشید چند مصراعی در وصف او بسراید.

نخست در اواخر قرن هجدهم، در زمان تقسیم لهستان، پروس‌ها، که به زور بر شهر تسلط یافته بودند، فرمانی علیه این «نیوبه چوبین» صادر کردند. برای نخستین بار در این اسناد نامش نامیده شد، فوراً به اشتوک‌تورم، که در حیاط آن پاول بنکه را در آب خفه کرده بودند، که از کنگره برج آن من آواز مؤثر از دوردست را برای اولین بار با موفقیت آزمودم، انتقال یافت و در آنجا در حقیقت محبوس شد تا رودرروی برگزیده‌ترین محصول تخیل انسانی، ابزار شکنجه، در سراسر قرن نوزدهم آرامتر بماند.



وقتی در سال سی و دو از اشتوک تورم بالا رفتم و با صدایم شیشه پنجره‌های سالن انتظار تأثر شهر را شکستم، نیوبه را - یا بنا بر بیان عوام «دخترک سبز» یا «دختر سبز» - خدا را شکر، سألها بود از اتاق شکنجه برج خارج کرده بودند. چه کسی می‌داند که در غیر این صورت در ضربه زدن به آن بنای کلاسیک توفیق می‌یافتم یا نه؟

بایستی رییس موزه بی‌اطلاع و بیگانه بوده باشد، که نیوبه را از اتاق شکنجه، که او را در قید نگاه داشته بود، بیرون آورده و کمی پس از تأسیس شهر آزاد به موزه کشتیرانی تازه آماده شده نقل مکان داده است. کمی پس از آن به علت مسمومیت خون، که آن مرد فعال هنگام میخ کردن پلاکی خود را دچار آن کرده بود؛ پلاکی که رویش نوشته بود: آنجا پیکره مخصوص دماغه کشتی مشهور به نیوبه نمایش گذارده شده است. و جانشین او مردی ملاحظه کار و آگاه به تاریخ شهر دانزیک خواست نیوبه را دوباره برگرداند به اشتوک تورم، خواست آن دخترک چوبی خطرناک را به شهر لوبک هدیه کند، و چون شهر لوبک این هدیه را نپذیرفت، آن شهرک کنار رود تراو، جز خرابی کلیساهای آجری‌اش، از جنگ نسبتاً به سلامت گذشت.

نیوبه یا «دختر سبز» در موزه کشتیرانی ماند و در یک دوران چهارده ساله باعث مرگ دو رییس موزه - نه آن رییس محافظه کار نه، او خود را به جای دیگری منتقل کرد - وفات کشیشی مسن تر برابر پاهایش، وداع به جبر یک دانشجوی مدرسه عالی فنی، دو دانش آموز دبیرستان پتری، که تازه دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند، و پایان زندگی چهار نگهبان مطمئن موزه شد که اغلب ازدواج کرده بودند.

همه از جمله دانشجوی فنی را با چهره‌هایی آسمانی و شی‌ای تیز در سینه یافتند، که فقط در یک موزه کشتیرانی می‌توان یافت: چاقوی بادبان بندی، قلاب، زوبین، سنانه‌های ظریف تزیین شده ساخت ساحل طلا، جوالدوزهای مخصوص بادبان‌دوزی؛ فقط آخرین دیپلمه ابتدا کوشیده بود با چاقوی جیبی خود و سپس مجبور شده بود پرگار را به کمک بگیرد، چون کمی قبل از

مرگش همهٔ اشیاء تیز موزه را یا به زنجیر بسته بودند یا پشت شیشه محافظت می کردند.

گرچه پلیس و کمیسیون رسیدگی به موارد قتل در تمام موارد سخن از خودکشی غم‌انگیز می گفت در شهر و حتی در روزنامه‌ها این شایعه قوت می گرفت که: «این کار دخترک سبزه، با دسای خودش» و نیوبه شدیداً مشکوک بود که مردان و پسر بچه‌ها را به مرگ می کشاند. در این باره بحث می شد، برای همین منظور در روزنامه‌ها ستونی برای نشر عقاید آزاد دربارهٔ نیوبه باز شد؛ صحبت از برخوردهای غیرعادی شد. مدیریت شهر سخن از خرافات نامتناسب با زمان گفت: کسی فکرش را هم نمی کند که عجولانه اقدامی کند، قبل از اینکه اثبات نشود که این وقایع به اصطلاح وحشت آور واقعاً و حقیقتاً واقع می شود.

بدین ترتیب آن چوب سبز همچنان به عنوان قطعه‌ای مجلل در موزه کشتیرانی باقی ماند، چون موزه استان در اولیوا، موزه شهر در کوچهٔ فلشر و مدیریت ساختمان آرتورز هوف از پذیرش این شخصیت دیوانهٔ مردان خودداری کردند.

نگاهبان موزه کمیاب بود. نه تنها نگاهبانان از حفاظت دوشیزهٔ چوبی ابا داشتند، بلکه بازدید کنندگان هم سالن آن چشمان کهربایی را دور می زدند. برای مدتی بسیار طولانی در پشت پنجره‌های رنسانس، که از میان مجسمه‌های تقلیدی نور کافی از یک جانب به سالن می رساندند آرام گرفت. غبار جمع شده بود. زنان نظافتچی دیگر نمی آمدند. عکاسان، که یکی از آنان کمی پس از برداشتن تصویر پیکره دماغه کشتی گرچه به مرگی طبیعی، ولی با وجود این در ارتباط با عکسبرداریش به ترتیبی جالب توجه مرده بود، دیگر برای مطبوعات شهر آزاد، لهستان، آلمان، بله، حتی فرانسه عکسهای سریع برداشته شده از مجسمه قاتل نمی فرستادند، بلکه در آرشیو خود هم تصاویر نیوبه را نابود کردند و از آن پس فقط ورود و خروج رؤسا جمهور و سران کشورها و سلاطین تبعیدی را عکسبرداری کردند و در دوران نمایشگاه پرنده‌گان، اجلاسیهٔ سالانهٔ حزب،

مسابقه اتومبیلرانی و سیلابهای بهاری می‌زیستند.

این چنین ماند تا هربرت تروچینسکی، که دیگر مایل نبود پیشخدمتی کند و به هیچ عنوان نمی‌خواست به گمرک رود، در اونیفورم خاکستری نگاهبان موزه روی صندلی چرمی سالی نشست که ملت آن را «اتاق پذیرایی دخترک» می‌نامیدند.

در همان اولین روز شروع کار به دنبال هربرت تا ایستگاه تراموا در میدان ما کس‌هالیه رفتیم. نگران او بودم.

«بروخونه، اوسکار. من نمی‌تونم تو رو همراه ببرم!» ولی با طبلم و چوب‌طبل‌هایم چنان توی چشم دوست بزرگم ایستادم که هربرت گفت: «خوب، پس تا هوهه‌تور بیا، از اونجا با همون خط برمی‌گردی و بچه‌مؤدبی هستی!» در هوهه‌تور نخواستم با خط پنج باز گردم، هربرت مرا به کوچه‌هایلیگ گیست برد، یک بار دیگر روی پلکان اصلی موزه کوشید تا از شر من خلاص شود، سپس ناله‌کنان یک بلیط برای بچه از صندوق خرید. گرچه چهارده‌ساله بودم، باید قیمت کامل بپردازم، ولی این موضوع به آنان چه ربطی داشت!

ما روزی دوستانه و آرام داشتیم. هیچ بازدیدکننده‌ای، هیچ بازرسی نیامد. گه‌گاه نیم‌ساعتی طبالی کردم، گه‌گاه یک‌ساعتی هربرت خوابید. نیوبه با چشمان کهربایی‌اش به نقطه‌مقابل خیره شده بود و با جفت پستانهایش به سوی هدفی می‌شتافت. ما کمتر توجهی به او کردیم. هربرت گفت «به هر حال دلخواه من نیست، این چینهای چربی را نیگا کن و اون غبغبو چی داره.»

هربرت سرش را کج گرفت و تصویری در نظر مجسم ساخت: «خوب، و اون کمرش که مته‌یک‌فقسه لباس دو‌دره. هربرت بیشتر خواستار زنای ظریفه، لوده‌های کوچولو مته‌عروسک.»

گوش می‌دادم که چگونه هربرت به تفصیل زن مورد علاقه‌اش را شرح می‌داد و می‌دیدم چه‌طور با دستهای عظیمش خطوط انسانی ظریف از جنس زن را می‌نمایاند، که از روز نخست کمال مطلوب من بوده، و در واقع امروز هم، حتی پنهان شده زیرا اونیفورم پرستاری همچنان کمال مطلوب من بشمار می‌رود.

در همان روز سوم اقامت‌مان در موزه جرأت کردیم از روی صندلی کنار در حرکت کنیم. به بهانه پا کیزه کردن، واقعاً در سالن وضع بسیار بدی بود، ضمن پاک کردن غبار، از بین بردن تار عنکبوت، جارو کردن عنکبوت‌های نر از قابندی چوب بلوط، تبدیل اتاق واقعاً به مفهوم «اتاق پذیرای دخترک»، به آن هیکل چوبی نورافکننده و سایه‌انداز نزدیک شدیم. این طور نبود که نیوبه بر ما به کلی اثر نگذارد. به نحوی کاملاً برجسته زیبایی فربه، ولی به تحقیق خوشقواره خود را نمایان می‌ساخت. ولی ما دیدارش را با چشمان آن کسانی که خواستار تصاحب او بودند نمی‌نگریستیم. بیشتر با نگاه انسانی بی‌نظر و ارزیابی‌کننده، استعداد هنرشناسیمان رامی‌آزمودیم. هربرت و من، دو انسان سردمزاج خونسرد که با اندازه‌گیری شست، تناسب اندازه‌های کلاسیک را بر او سنجیدند، جز آنکه رانهایش کمی کوتاه بود، از لحاظ بلندی اندازه‌هایش متناسب بودند، در حالی که از لحاظ پهنای سرین، شانه‌ها، قفسه سینه بیشتر متناسب معیارهای هلندی تا یونانی بود.

هربرت شستش را انداخت پایین: «این واسه من زیادی فعاله، کشتی‌گیری رو هربرت در او هرا، و نویفارواسر بلد شده. واسه اینکار که احتیاجی به زن ندارم.» هربرت مردی بود داغ خورده. «آره، اگر یک مشتو پر کنه، ظریف و شکننده باشه، که آدم می‌باس ملاحظه‌شو بکنه، واسه کمرش، هربرت مخالفتی نداره.»

طبیعتاً ما، اگر دست می‌داد، با نیوبه و طبیعت کشتی‌گیر او هم مخالفتی نداشتیم. هربرت خوب می‌دانست که آنچه مطلوب او بود یا نبود، یعنی آرام بودن یا فعال بودن زن‌ها در اندام لاغر و ظریف عرضه نمی‌شود، بلکه زن‌ها کاملاً لاغر تا چاق را شامل می‌گردد؛ دختران ملایمی هستند که نمی‌توانند آرام دراز بکشند، و زن‌های قلچماقی که همچون آبیگری آرام و خسبیده هیچ مزاحمتی را نمایان نمی‌سازند. مخصوصاً موضوع را ساده کرده بودیم. همه چیز را بر دو اساس قرار دادیم و دانسته به نیوبه، به نحوی نابخشودنی توهین کردیم. مثلاً هربرت مرا سر دست بلند کرد تا با چوب‌های طبالیم روی پستان‌هایش بزنم تا

غباری مسخره از پودر چوب از تعداد زیادی سوراخ موریانه، که سمپاشی شده و بدین دلیل ساکن نداشت، بیرون زند، در حالی که طبالی می‌کردم به او خیره شدیم، به چشمان کهربایی اغواگر او. هیچ چیز نلرزید، بر هم نخورد، اشک جاری نساخت. آن دو قطعه تراش‌دار، بیشتر زرد تا سرخ رنگ اثاث موجود در سالن را به طور کامل، گرچه محدب و تا حدی تغییر شکل یافته، و قسمتی از پنجره آفتاب گرفته را می‌نمود. کهربا اغواگر است، چه کسی این را نمی‌دادند! ما هم رفتار مرموز این صمغ به جواهر مبدل شده را می‌شناختیم. با وجود این و همچنان بر اساس رویه محدود مردانه، همه چیز را به فعال و غیر آن تقسیم می‌کردیم. هربرت از بدجنسی و در حالی که خنده خود را فرو می‌خورد میخی در زانوی او کوبید: زانوی من که هر ضربه‌ای که هربرت می‌کوبید درد می‌گرفت، حتی ابروانش را بالا نکشید. ما در برابر چشمان او به انواع کارهای ابلهانه دست زدیم: هربرت پالتوی یک آدمیرال انگلیسی را پوشید، خود را با دوربین یک چشمی مجهز ساخت، کلاه آدمیرالی متناسب با پالتو بر سر گذاشت. من با جلیقه‌ای قرمز و کلاه گیسی فرزده نقش خادم آدمیرال را به عهده گرفتم. ما بازی ترافالگار را در آوردیم، کپنهاک را به گلوله بستیم، جهاز ناپلئون را در ابوقیر متلاشی کردیم این و آن دماغه را دور زدیم. اطواری تاریخی در آوردیم، آن گاه به زمان حال باز گشتیم، برابر او، این پیکره چوبی تراشیده شده، بر اساس اندازه‌های یک ساحره هلندی و مخصوص دماغه کشتی، که چنانکه ما باور داشتیم، همه اینها برایش مقبول بود و یا احساس نمی‌کرد.

امروز می‌دانم که همه را می‌نگریست، که هیچ چیز ندیده نمی‌ماند، که حتی کاغذهای دیواری حافظه‌ای بهتر از حافظه انسان دارند. این تنها پروردگار مهربان نیست که همه چیز را می‌بیند، یک صندلی آشپزخانه، چوب‌لباسی، زیرسیگاری نیمه پر و یا پیکره چوبی یک زن، مشهور به نیوبه کافی است تا برای هر عملی شاهدهی گردد که فراموش نمی‌کند. چهارده روز یا بیشتر در موزه کشتیرانی مشغول خدمت بودیم. هربرت به من یک طبل هدیه کرد و برای مادر تروچینسکی دوبار مزد هفتگی‌اش را، که به خاطر خطر بیش از حد معمول

اضافی داشت به خانه آورد، یک روز سه‌شنبه، چون روزهای دوشنبه موزه بسته بود، در پای صندوق از دادن بلیط بچه‌ها به من و اجازه ورودم به موزه خودداری شد، هربرت خواست بداند چرا. مرد صندوقدار، غرغرکنان ولی با احساسی مطلوب صحبت از عریضه‌ای کرد که تسلیم شده است، دیگر نمی‌شود اجازه داد بچه‌ها بروند داخل موزه. اولیاء بچه‌ها مخالفتند، او که مخالفتی ندارد من کنار صندوق منتظر بمانم، ولی او به عنوان مردی شاغل و زن مرده وقت نگاهداری از بچه را ندارد، ولی به هر حال من دیگر اجازه ندارم به اتاق پذیرایی دخترک بروم، چون مسئولیت دارد.

هربرت خواست کوتاه بیاید، بر او سقلمه زدم، سیخ زدم! در نتیجه از طرفی حق را به جانب صندوقدار دانست، از طرف دیگر مرا طلسم خود، فرشته محافظ خود خواند، صحبت از معصومیت بچگانه کرد، که محافظ او خواهد بود، خلاصه: هربرت تقریباً با صندوقدار دوست شد و اجازه ورود مرا برای آن روز، آنطور که صندوقدار گفت، برای آخرین بار، گرفت.

بدین ترتیب یک‌بار دیگر دست در دست دوست بزرگم از پلکان گردان با قاببندی مدام تازه روغن‌زده‌اش به طبقه دوم، مکانی که نیوبه می‌زیست، بالا رفتیم. پیش از ظهری آرام و بعد از ظهری آرام‌تر گذشت. با چشمان نیمه بسته روی صندلی چرمی با میخهای کله زرد نشسته بود. زیر پایش چمباتمه زده بودم. طبل خاموش ماند. به مدلهای کشتیهای بادبانی عرشه بلند، نبرد ناوها، نبرناوچه‌ها، پنج دکل، بلمهای تندرو، یک دکل، ساحل گردتندرو، که همگی آنها زیر قاببندی چوب بلوط سقف آویخته بودند و بادی مناسب را انتظار می‌کشیدند، خیره شده بودیم. ناوگان مدل را می‌نگریستم و همراه با آنها در کمین نسیمی تازه نشسته بودیم، از آرامش اتاق پذیرایی وحشت داشتیم و همه این کارها را می‌کردیم تا مجبور نباشیم به نیوبه خیره شویم و از او بترسیم، چه چیزها که حاضر بودیم به خاطر صدای کار موریانه پردازیم، که به ما ثابت می‌کرد که به درون آن چوب سبز رنگ، گرچه به آهستگی ولی بدون وقفه نفوذ می‌شود و خالی می‌گردد، که نیوبه هم فناپذیر است. ولی هیچ موریانه‌ای صدا نمی‌کرد.

حافظ آثار هنری اندام چوبی را از دستبرد موریانه مصون و فناپذیر ساخته بود. بنابراین برای ما تنها ناوگان مدل باقی می ماند، امیدی ابلهانه به بادی در بادبانها، بازی ای پنهانی با وحشت و نیوبه که ما او را کنار گذاشته بودیم، که با جدیت او را نادیده می انگاشتیم، که او را احتمالاً فراموش می کردیم اگر آفتاب بعدازظهر با هدف گیری کامل کهربای چشم چپش را تیرباران و شعله ور نکرده بود.

در حالی که این روشنایی نمی بایست ما را غافلگیر کند. ما با بعدازظهرهای آفتابی طبقه دوم موزه کشتیرانی آشنا بودیم، می دانستیم وقتی نور از کنگره بنا فرو می تابید و کشتی عرشه بلند را به طور کامل دربر می گرفت، چه ساعتی است. همچنین کلیساهای شهر قانونی، شهر کهنه، شهر فلفل وظیفه خود را ایفاء می کردند تا با صدای ناقوسهای تاریخی خود در مجموعه تاریخی ما جریان نور آفتاب را، که غبارها را به حرکت درمی آورد، استقبال کنند. چه تعجیبی دارد اگر آفتاب برای ما تاریخی شد، قابل نگاهداری در موزه و مشکوک به تبانی با کهربای چشمهای نیوبه باشد. ولی در آن بعدازظهر، چون علاقه و جسارت برای بازی و اعمال بیپوده تحریک انگیز را نداشتیم، نگاه نورافشان چوب صامت دو برابر برما تأثیر گذاشت. در فشار نیم ساعت دیگر هم تأمل کردیم، می بایست پایدار بمانیم. دقیقاً سر ساعت پنج موزه بسته شد.

روز بعد هربرت به تنهایی سر خدمت حاضر شد. تا در موزه او راهمراهی کردم، نخواستم در محل صندوق انتظار بکشم، محلی برابر خانه معتمدین شهر یافتم. با طبلم روی گلوله ای از سنگ گرانیت نشستم که در انتهای دست اندازی مورد مصرف بزرگترها قرار داشت. لزومی ندارد گفته شود که در جبهه دیگر پلکان نیز عین همین گلوله با دم چدنی نظیر قرار داشت. به ندرت طبالی می کردم، ولی هر وقت طبل می زدم به نحوی وحشت انگیز و به منظور اعتراض به رهگذران اغلب زن بود، چون باعث تفریحشان می شد که کنارم بایستند، اسمم را سؤال کنند، موهایم را که در آن زمان زیبا، و گرچه کوتاه ولی تابدار بود با دستهای عرق کرده ناز کنند. در انتهای کوچه هایلینگه

گیست، کلیسای مارین قدیس چون مرغی کرچ با رنگهای سیاه و قرمز و برجهای کوچک سبز رنگ و برج اصلی، چاق و باد کرده بر تخم نشسته بود. کبوتران دایم از شکافهای دیوار برج بیرون می‌افتادند و در نزدیکی من سقوط می‌کردند، مهمل می‌گفتند و نمی‌دانستند برای چه مدت بر تخم‌نشستن او ادامه خواهد داشت، چه چیز را می‌پروراند، آیا این قرنها بر تخم‌نشینی در نهایت خود تبدیل به هدف نشده است.

ظهر هربرت آمد به خیابان. از جعبه صبحانه‌اش، که مادر تروچینسکی آن را به حدی پر کرده بود که درش بسته نمی‌شد، به من نانی چرب، که وسط دو تکه آن به کلفتی انگشت کالباس خون گذاشته شده بود، داد. بی‌اراده برای ترغیب من سرش را تکان داد، چون نمی‌خواستم بخورم. بالاخره خوردم، هربرت که نمی‌خورد، سیگارتی دود کرد. قبل از اینکه بار دیگر به موزه رود، در می‌کده‌ای در کوچه بروت‌بکر برای نوشیدن دو یا سه گیلاس عرق اردج پنهان شد. وقتی گیلاسها را خالی می‌کرد، به او خیره شدم، به سیب آدمش خیره شدم. وقتی مدتی بود که از پلکان گردان بالا رفته بود و من بار دیگر روی گلوله گرانیت نشسته بودم، اوسکار هنوزهم سیب آدم بالا و پایین رونده دوستش را برابر چشم داشت.

بعد از ظهر روی نمای رنگارنگ کمرنگ شده موزه می‌پخت. از انحنایی به انحنایی دیگر می‌جهید، بر حوری دریایی و تک شاخ سوار می‌شد، فرشتگان فربه را، که به گلها دست انداخته بودند، می‌بلعید، انگورهای رسیده رنگ آمیزی شده را بیش از حد می‌رساند، در وسط سوری دهقانی ولو می‌شد، بازی مرا بگیر بازی می‌کرد، بر تاب گل سرخ تاب می‌خورد، شهروندانی را که با شلوارهای گشاد به کسب مشغول بودند متعالی می‌ساخت، گوزنی را می‌گرفت، سگها دنبالش می‌کردند، و در نهایت به پنجره طبقه دوم می‌رسید، که به خورشید فرصت می‌داد، کوتاه و با وجود این برای همیشه بر چشمانی کهربایی نور افکند.

کم کم از گلوله گرانیته لغزیدم پایین. طبلم محکم بر سنگ خورد،



لاک قید سفید و در بعضی قسمتها لاک شعله‌های قرمز آن پرید و سفید و سرخ روی پلکان پراکند.

شاید چیزی گفتم، دعایی زیر لب خواندم، چیزی را شمردم. کمی پس از آن اتومبیل تصادفات برابر ورودی موزه متوقف شد. رهگذران اطراف ورودی ایستاده بودند. اوسکار موفق شد همراه با گروه تصادفات به داخل عمارت موزه بخزد. زود به پلکان رسیدم و زودتر از همه آنان، که از تصادفهای قبلی می‌بایست اوضاع موزه را خوب بشناسد، آن بالا بودم.

اینکه نخندیدم، وقتی هربرت را دیدم! او از جلو به نیوبه آویزان بود و خواسته بود چوب را تلقیح کند. کله‌اش کله نیوبه را پوشانده بود. دستهایش دستهای بالا نگاهداشته و روی هم ضربدر شده نیوبه را گرفته بود. پیراهن بر تن نداشت. بعد آن را تمیز تا شده روی صندلی چرمی کنار در پیدا کردند. پشتش جملگی جازخمها را نمایان می‌ساخت. آن نبشته را خواندم، حروفش را شمردم، هیچ کم نشده بود، ولی نشانه‌ای هم از شروع علامتی تازه دیده نمی‌شد.

مردان گروه تصادفات، که لحظه‌ای پس از من به داخل سالن هجوم آوردند، به زحمت توانستند هربرت را از نیوبه جدا سازد. تبری کوتاه و دو لبه ویژه کشتیرانان را مرد سینه پهن از زنجیر حافظش جدا ساخته بود. یکی از لبه‌ها را در سینه چوبی نیوبه فرو برده و لبه دیگرش به هنگام حمله بردن به زن چوبی در گوشت خودش فرو رفته بود. هر اندازه هم در بالا ارتباط با موفقیت تحقق یافته بود، در پایین برای لنگرش نتوانسته بود بنیانی بیابد.

وقتی روپوشی را با نوشته «گروه تصادفات شهری» روی هربرت گسترده‌اند، اوسکار مانند هر زمان دیگر که چیزی را از دست می‌دهد، به طبلش پناه برد. طبلش را هنوز با مشت می‌کوبید که کارکنان موزه او را از «اتاق پذیرایی دخترک» بیرون، از پله‌ها پایین و بالاخره در یک اتومبیل پلیس به خانه بردند.

حالا هم در آسایشگاه، که آزمون عشق بین گوشت و چوب را در خاطر زنده می‌کند، می‌بایست با مشت‌هایش کار کند تا بار دیگر پشت هربرت

تروچینسکی را، رنگی، در اینجا سفت، در آنجا حساس، انبوهی از جازخمهای گویای همه چیز، بیانگر همه چیز، در سختی و حساسیت تندروی شده را جستجو کند. همچون کوری نوشته‌های این پشت را بخواند.

اکنون که هربرت را از چوب تراشیده فاقد عشق برگرفته‌اند، برونو، پرستار من، آن انسان مشکوک کله گلابی باملاحظه مشت‌های مرا از روی طبل برمی‌دارد، حلبی را به گوشه چپ، زیر پایم به تختخواب آهنینم می‌آویزد و پتو رامی‌کشد روی من.

«ولی آقای ماتزرات، اگر به این بلندی طبل بزنید، در جای دیگری شنیده خواهد شد که زیاده از حد بلند طبالی می‌شود. میل ندارید کمی آرام بگیرد یا آهسته‌تر طبالی کنید؟»

بله، برونو، می‌خواهم کوشش کنم، یک فصل دیگر، ولی آرام از کتابم را دیگته کنم، گرچه عیناً همین موضوع است که نیاز به گروه موزیکی نعره‌زن و گرسنه دارد.

## اعتقاد امید عشق

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین که می‌توانست بسیار قشنگ ترومپت بنوازد. در چهارمین طبقه، زیر شیروانی خانه‌ای استیجاری می‌زیست، چهار گربه داشت که اسم یکی از آنها بیسمارک بود، از صبح تا دیروقت از شیشه عرق اردج می‌نوشید. این کار را آن‌قدر ادامه داد تا بدبختی او را هوشیار ساخت.

اوسکار امروز نمی‌تواند به نشانه‌های تقدیر اعتقاد داشته باشد. ولی با وجود این در آن دوران برای بدبختی نشانه‌های فراوانی یافت می‌شد که دایم چکمه‌ای بزرگتر برپا می‌کرد، با چکمه‌های بزرگتر دایم گامهای بلندتر برمی‌داشت تا بدبختی را اشاعه دهد. آن زمان دوست من هربرت تروچینسکی از زخم روی سینه، که زنی چوبی باعث آن بود مرد. آن زن نمرد. مهر و موم شد و در زیرزمین موزه، ظاهراً به منظور تعمیر، نگاهداری شد، ولی بدبختی را نمی‌توان در زیرزمین پنهان کرد. با بالا آمدن آب از طریق کانال کشی شهر، از طریق

شبکه لوله کشی گاز به همه خانه‌دارها نفوذ می‌کند، و هیچ یک از کسانی که دیگچه سوپش را روی شعله آبی می‌گذارد حدس نمی‌زند که این بدبختی است که فوراً آتش را می‌خروشانند.

چون هربرت را در گورستان لانگ‌فور به خاک سپردند، شوگرلئورا، که قبلاً در گورستان برنتاو با او آشنا شده بودم، برای دومین بار دیدم. به همه ما، مادر تروچینسکی، گوسته، فریتس و ماریا تروچینسکی، خانم کاترچاق، هایلانت پیر که در روزهای جشن خرگوشهای فریتس را برای مادر تروچینسکی می‌کشت، پدر احتمالی من ماتزرات که بلندنظرانه، همان‌سان که می‌توانست خود را بنمایاند، نیمی از هزینه دفن را پرداخت، همچنین یان برونسکی که هربرت را نمی‌شناخت، که فقط آمده بود تا ماتزرات و احتمالاً مرا در زمین بی‌طرف گورستان ملاقات کند. به همه ما شوگرلئو دستهای تمیز و لرزانش را در دستکشهای برق افتاده ارائه کرد و تسلیت پریشانش را، که خوشحالی یا تأسف از آن مشخص نمی‌شد، بیان داشت. چون دستهای شوگرلئو به سوی ماین موزیسین، که نیمی در لباس شخصی و نیمی در اونیفورم اس‌آ آمده بود، دراز شد، نشانه دیگری از تیره‌روزی آینده نمایان گشت.

دستکش لئو وحشت‌زده بالا پرید، فرار کرد و لئورا به دنبال خود بر روی قبرها کشانند. صدای فریادش شنیده شد؛ ولی آن پاره کلماتی که در گیاهان گورستان آونگان ماند، تسلیت نبود.

هیچ کس از ماین موزیسین دور نشد. باوجود این او تنها ایستاده بود، شوگرلئو او را بازشناخته و علامت گذاری کرده بود. بین جماعت عزادار و کارکنان مؤسسه کفن و دفن دستپاچه با ترومپتش ایستاد، که مخصوصاً همراه آورده بود، که لحظه‌ای قبل بر سر گور هربرت بسیار قشنگ آن رانواخته بود. بسیار زیبا چون ماین، کاری که مدت‌ها بود دیگر نمی‌کرد، عرق اردج نوشیده بود، چون مرگ هربرت، که با او همسال بود، او را متأثر ساخته بود، در حالی که مرا و طلم را مرگ هربرت خاموش ساخته بود.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین که می‌توانست بسیار قشنگ

ترومپت بنوازد. در چهارمین طبقه، زیر شیروانی خانه استیجاری ما زندگی می‌کرد، چهار گربه داشت که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، از صبح تا دیروقت در شب از شیشه عرق اردج می‌نوشید، تا آنکه او، خیال می‌کنم در پایان سی و شش سالگی و یا آغاز سی و هفت سالگی، به گروه سواران اس‌آ پیوست، در آنجا در دسته موزیک ترومپت می‌زد، گرچه به مراتب کم‌غلظتر، ولی دیگر بسیار قشنگ نمی‌زد، چون او در شلوار چرم‌دوزی شده سوار نظام فرو رفته بود، شیشه عرق اردج را کنار گذاشته بود و فقط در حال هوشیاری و به صدای بلند در سازش فوت می‌کرد.

وقتی هربرت تروچینسکی، دوست دوران جوانی ماین عضو اس‌آ مرد، که همراه با او طی سالهای بیست ابتدا در گروه جوانان کمونیست، سپس در شاهینهای سرخ حق عضویت پرداخته بودند، چون هربرت زیر خاک پنهان شد، ماین ترومپتیست ترومپتش را بلند کرد و همراه با آن شیشه عرق اردج‌اش را، چون می‌خواست بسیار قشنگ بنوازد و نه آنکه در حال هوشیاری، از آن سوار بر اسب قهوه‌ای دسته موزیک اس‌آ حفاظت کرده بود و در گورستان جرعه‌ای دیگر نوشید و حتی موقع نواختن ترومپت هم پالتوی پارچه سیویل خود را که روی اونیفورم پوشیده بود در نیاورد، گرچه تصمیم داشت بر زمین گورستان در پوششی قهوه‌ای، گرچه بدون سرپوش، سازش را بنوازد.

روزگاری مردی بود عضو اس‌آ، او وقتی بر گور دوست دوران جوانی‌اش بسیار قشنگ و به ضلالی عرق اردج ترومپت نواخت پالتویش را از روی اونیفورم سواران اس‌آ نکند. وقتی شوگرلثو، که نظیرش در همه گورستانها وجود دارد، خواست به جماعت عزادار تسلیت گوید، همه تسلیت شوگرلثو را با گوش خود شنیدند، فقط مرد عضو اس‌آ اجازه نیافت دستکش سفید لثو را در دست گیرد، چون لثو مرد عضو اس‌آ را شناخت، از او ترسید و در حال نعره کشیدن دستکش و تسلیتش را از او دریغ داشت. ولی مرد عضو اس‌آ بدون شنیدن تسلیت و باترومپت سرد به خانه رفت، در منزلش، زیر شیروانی خانه استیجاری ما چهار گربه‌اش را یافت.

روزگاری مردی بود عضو اس آسمش ماین. ماین از دورانی که هر روز عرق اردج می نوشید و خیلی قشنگ ترومپت می زد، در منزلش چهار گربه نگاه داشته بود که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود. چون مرد عضو اس آ یک روز از مراسم تدفین دوست دوران جوانی اش هربرت تروچینسکی به خانه برگشت و غمگین و هوشیار بود، چون کسی از تسلیت گفتن به او خودداری کرده بود، خود را کاملاً با چهار گربه اش در منزل تنها یافت. گربه ها خود را به چکمه های سواریش مالیدند، ماین به آنها تکه کاغذ روزنامه پر از کله شاه ماهی داد که گربه ها را از چکمه های او دور کرد. در آن روز در منزل به شدت بوی گربه ها، که همه آنها گربه نر بودند، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود به رنگ سیاه با پنجه های سفید، به مشام می رسید. شاید، اگر منزلش در طبقه چهارم زیر شیروانی نبود، به مغازه عطاری می رفت و عرق اردج می خرید. ولی در این حال از پلکان می ترسید و بیش از پلکان از مردم در همسایگی اش می ترسید، که برابرشان بارها قسم یاد کرده بود که دیگر یک قطره عرق اردج هم بر لبهای موزیکال او نخواهد لغزید، که زندگی تازه ای، راه زندگی کاملاً هوشیارانه ای را آغاز کرده است، که از این پس تابع نظم خواهد بود نه تابع هوس جوانی بی اراده و ولو.

روزگاری مردی بود اسمش ماین. چون روزی با چهار گربه اش، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، تنها در منزلش، در زیر شیروانی ماند، از بوی گربه نرها به شدت ناراحت شد، چون پیش از ظهر برایش پیش آمد نامطلوبی روی داده بود، و برای اینکه عرق اردج در خانه نداشت. ولی وقتی ناراحتی و تشنگی شدت یافت و بوی گربه های نر بیشتر شد، ماین، که موزیسین و عضو دسته موزیک سواران اس آ بود، انبر را از کنار بخاری دایم سوز برداشت و آن قدر بر گربه های نر فرو کوبید تا آنکه باور کرد که هر چهار تا، حتی آنکه اسمش بیسمارک بود، مرده اند و کارشان تمام است؛ گرچه از شدت و نفوذ بوی گربه های نر در منزل کاسته نشد.

روزگاری ساعت سازی بود اسمش لاب شاد که در طبقه اول خانه